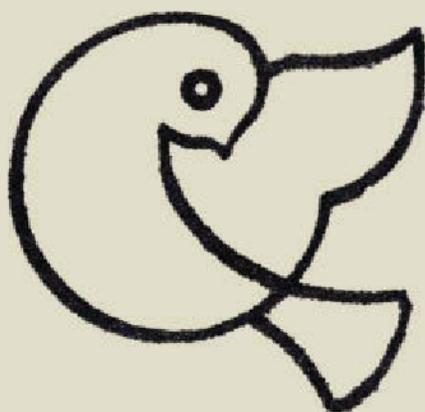


فرق

شماره ۱ سال چهارم





خدایا این اطفال دُر دانه اند در آغوش صدف عنایت پرورش ده
«حضرت عبیدالیهاء»

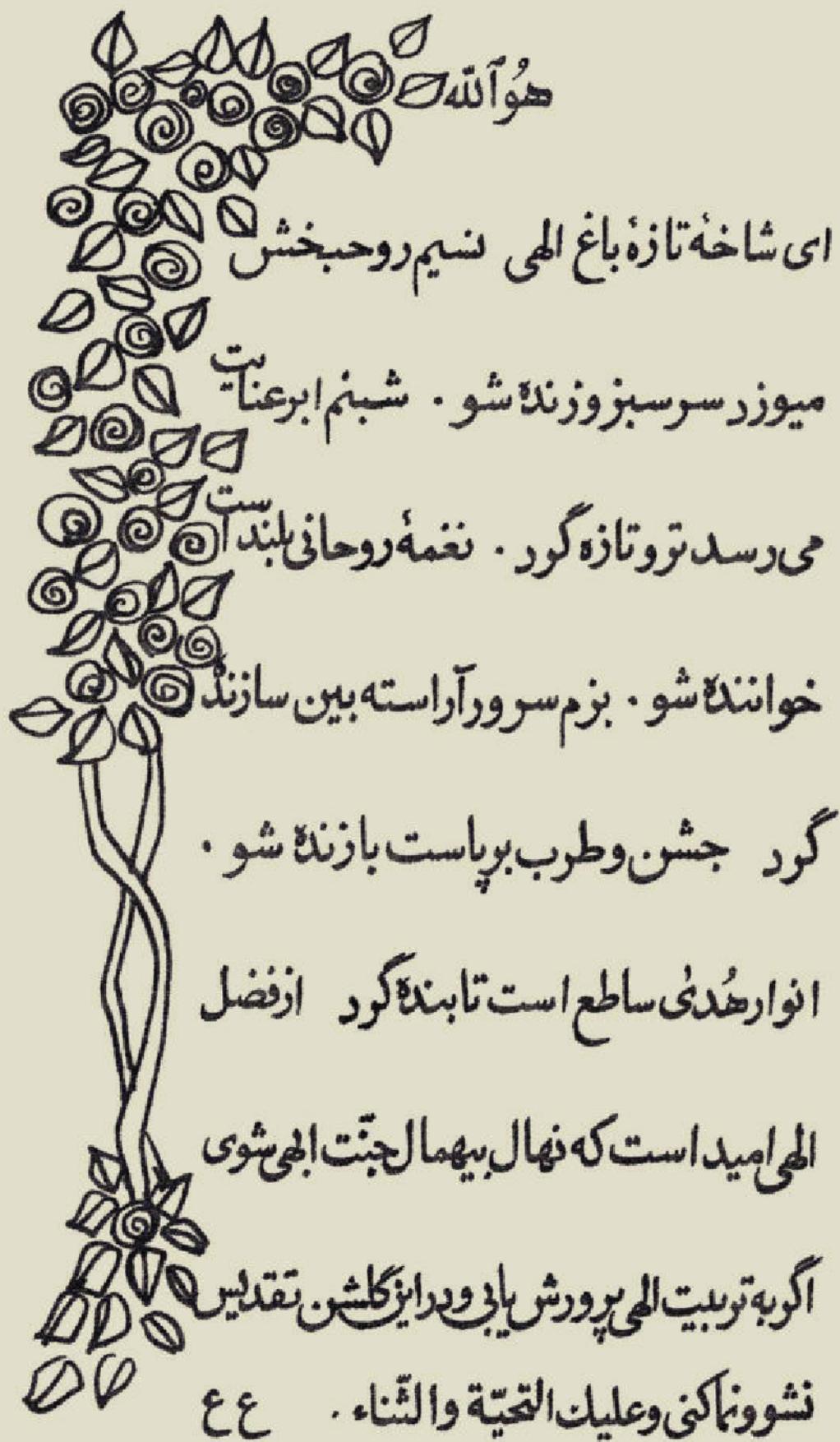
ورقا

نشریه مخصوص نونهالان
زیر نظر: هیئت ملی نشریه نونهالان بهائی

شماره اول - سال چهارم

۰ ۳۷ ۰

۱۳۱۰ بیع





دوستان عزیزم الله اهی

قبل از هر چیز سال نو مبارک!

حتماً عید خوبی را گذرانده اید و حالا هم مثل گل های بهاری شاد و خوش
و سر حال هستید. روزهای عید به من و دوستانهای تازه ام خوش
گذشت، بیشتر اوقات در انبار با هم بازی می کردیم و بعد از بازی سعید
ما را تنهایی گذاشت و به اصرار ما مانش مشغول درس و مشق عید
می شده پنی مرتب غرمی زد: «وای خدای من امان از دست این ماماها
سخت گیر!»

بگذریم، روزهای عید نوروز هم مثل روزهای دیگر گذشت و من

کم کم احساس می‌کردم که دیگر کاری ندارم بکنم ، به همین جهت ناراحت
بودم . تا یک روز ناگهان بیارم آمد که وظیفه بسیار مهمی بر دوش دارم
و تصمیم گرفتم که آن را به بهترین شکل انجام دهم .

*

آن روز صبح وقتی سعید وارد انبار شد ، دهانش از تعجب بازماند
هاپی و پیشی و موشی هم همین طور . سعید فریاد زد : « چه گل‌های قشنگی !
بچه‌ها مثل اینکه دیشب از آسمان گل باریده ! » راستی هم همین طور بود
آخر همه جا غرق در گل شده بود ، شاخه‌های گل قرمز و سفید و صورتی
همه جا به چشم می‌خورند و عطر آنها همه جا را پر کرده و منظره انبار یکباره
عوض شده بود ، پیشی از خوشحالی جست و خیزی کرد ، هاپی رمش را
تکان می‌داد و گل‌ها را بومی کرد .

بعد از مدتی تازه همه به فکر افتادند که این همه گل از کجا آمده ! من
گفتم : « مگر نمی‌دانید که امروز جشن گل است ؟ من این گل‌ها را برای
شما آورده‌ام ، اینها فقط چند تا گل هستند ولی بیرون همه جا پر از گل
و سبزه و شکوفه است . » سعید پرسید « چرا امروز ؟ » گفتم : « سالها
پیش خوش رنگ‌ترین و خوشبوترین گل دنیا در این روز روئید از آن موقع
هر ساله این روز را جشن گل می‌گیرند . در باره زیبایی دنیا و جشن گل
خیلی صحبت کردیم و بعد از آن قرار گذاشتیم که فردا صبح از انبار

بیرون برویم و در هوای بهارگردشی بکنیم .

فردای آنروز پیشی از صبح زود بیدار شده بود و مشغول تر و تمیز کردن خودش بود و با کمال دقت باز بانس دست و پا و رمش را می لیسید و تمیزی کرد . هاپی هم خواست خودش را توی آب باران شب قبل بشوید ولی بدترگی شد و کلی از دستش خندیدیم اتفاقاً سعیدم آمد و گفت که دوستش مریم مارا برای عید رضوان به ^{شان} خانه دعوت کرده . خوشحال شدیم و گفتیم "چه بهتر" و بعد دسته جمعی به ^{خانه} مریم که یک باغ بزرگ بود رفتیم . بچه های زیادی آنجا بودند و مارا که دیدند خوشحال شدند . البته بعضی از بچه ها اول از هاپی و پیشی و موشی می ترسیدند ولی بزودی با آنها دوست شدند . باغ پر از درخت بود ، درختها تازه جوانه کرده بودند و همه سبز سبز بودند . من که مدت ها در انبار بودم و کمتر بیرون می آمدم حالا از تماشای این همه زیبایی سیرنی شدم ، کمی پرواز کردم و روی شاخه درختها نشستم از آن بالا بچه ها را میدیدم که غوغائی برآه انداخته اند . باغ هوای تازه ای داشت مثل این که درختها هم آنروز را جشن گرفته بودند و من افسوس آنروزها را می خوردم که در انبار نشسته بودم و از این دنیای بزرگ و زیبا دور بودم . هاپی و پیشی و موشی نقل مجلس شده بودند . از این طرف به آن طرف می دویدند با همه بازی می کردند و همه بلخی خنداندند . موشی

از اینکه سوار روش بچه‌ها بشورچه کیفی می‌کرد! گاهی هم می‌رفت توی
بچه‌ها و قلقلکشان میداد! هاپی با چند نفر دیگر فوتبال بازی می‌کرد
تویشان یک گلوله پارچه‌ای بود و بعضی وقتها هاپی شیطان‌نیش‌گل می‌کرد
توپ را با دندانش می‌گرفت و پارامی گذاشت به فرار و همه تیم به دنبالش!
تازه آخر سر هم می‌گفت: «وای خدای من امان از دست این بچه‌های توپ
ندیده!» یکبار هم پیشی را سوار تاب کردند. اول آرام بود ولی وقتی
تابش دادند ترسید. خورش را محکم به تاب چسباند و بالاخره وقتی
تاب بالا رفت آنرا کج کرد و جست زد روی یک شاخه نازک که شاخه
شکست و افتاد روی زمین و بعد وحشت زره پا گذاشت به فرار، بچه‌ها
دلشان را گرفته بودند و حالاً نخند و کی بخند! پیشی یکی دو ساعتی پیدایش
نبود ولی بعداً آمد و سر ریوار نشست ولی خجالت می‌کشید پائین بیاید
و بالاخره با اصرار بچه‌ها آمد و دوباره مشغول بازی شد.

جای شما خالی تا عصر بازی کردیم. چه روز خوبی! عصره موقع

خدا حافظی مریم به هر کس یک شاخه گل هدیه دار.

وقتی بچه‌ها فهمیدند که من برای شما نامه می‌نویسم گفتند که از طرف
همه آنها به شما تبریک بگویم و مریم یک شاخه گل هم به شما هدیه کرد

به امید دیدار «ورقا»



باغ رضوان

نجیبیه اسم باغی بود در نزدیکی بغداد . این باغ مثل همه باغ‌های دیگر
دنیا در بهار خیلی قشنگ می‌شد ، تمام درختها شکوفه می‌کردند و گل‌های
رنگارنگ و تروتازه از همه جای آن می‌روئید . تقریباً ۱۱۰ سال پیش
وقتی که درست ۳۱ روز از شروع فصل بهار می‌گذشت صبح زود قبل از
طلوع آفتاب که درختها و گل‌های قشنگ از خواب شب بیدار شدند

همگی حس کردند که اتفاقاتی در این باغ خواهد افتاد، چون هر چه چیز
 قشنگتر از همیشه بود و بوی تازگی و عطر خوشبوئی در هوا پیچیده بود و
 باغ نجیبیه مثل بهشت شده بود، شاید دلیلش این بود که مهمتین
 واقعه دنیا در آنجا اتفاق می افتاد. آن روز وقتی گلها و جود حضرت بها الله
 را در باغ نجیبیه حس کردند تازه توانستند بفهمند که هر آن تغییرات
 عجیب برای چه بوده. این روز بسیار مبارک است چون حضرت بها الله
 در این روز اظهار امر فرمودند و تمام مردم را به دوستی و محبت دعوت
 کردند و به همه فرمودند:

«ای اهل عالم سرا پرده یگانگی بلند شد به چشم بیگانگان بگردید
 مبینید همه باریک دارید و برگ یک شاخسار»

وقتی که سبزه های تازه و گلها و درختهای قشنگ این پیام مبارک را
 شنیدند خیلی خوشحال شدند، نه فقط گلهای باغ نجیبیه بلکه تمام
 گلهای جهان خوشحال بودند. آخر آن روز عید بود «عید گل» ولی
 در باغ نجیبیه شادی و جشن بزرگتری برپا بود. افتخار مهمی نصیب
 این باغ شده بود چون جمال مبارک آن باغ را رضوان یعنی بهشت
 خوانده بودند

هر سال بهائیان سراسر دنیا ۱۲ روز اول اردیبهشت را بعنوان مقدس
 ترین عید خود جشن می گیرند به یاد روزهایی که جمال مبارک با همه خانواده شان

در باغ رضوان بودند . یکی از همراهان حضرت بهاء الله که در آن
۱۲ روز تاریخی در باغ رضوان بوده اینطور تعریف کرده :

هر روز صبح باغبانها گل‌های زیاری می‌چیدند و در میان سبزه‌ها
قواری دادند بطوری که وقتی جمال مبارک با دوستانشان برای
خوردن چای می‌آمدند همه جا پراز گل بود . آن روز حضرت بهاء
خیلی مسرور بودند ، تا شب در میان باغ قدم می‌زدند و دعای می‌کردند
چه روز مبارکی بود ،

حضرت عبدالبهاء فرموده اند که در عید رضوان همه بهائیان
باید خوشحال باشند و بخاطر این عید مبارک باید مناجات بخوانند
و شکرگزاری کنند .

حضرت عبدالبهاء خودشان همیشه در عید رضوان بسیار خوشحال
بودند قشنگترین لباسهای خود را می‌پوشیدند و همراه با دوستان
هر یک دسته‌های گل در دست گرفته و در حالی که به آرامی
حرکت می‌کردند در حال خواندن مناجات به زیارت روضه مبارکه می‌رفتند
حضرت عبدالبهاء همیشه می‌فرمودند که بالآخره روزی خواهد
رسید که تمام مردم روی زمین در عید اعظم رضوان به یکدیگر
هدیه خواهند داد . زندگی کردن به امید آن روز خیلی شیرین است .



الفرنو و الفونسو

« دنیا را بشناسیم »

برای آن تابستان چه نقشه‌هایی کشیده بودم . رفتن به قشنگترین شهر دنیا (نازار) ، گرفتن ماهی‌های درشت و شیطانی که از دست آدم لیز می‌خورند و بالاخره دیدن ماهی‌گیری‌هایی که مثل زنهارا من می‌پوشند . اما وقتی خبر شدیم که برایمان مهمان می‌آید ، همه این نقشه‌ها نقش بر آب شد .

حدس بزنید مهمان کی بود . دوست اسپانیایی پدرم با پسر از خود راضی و یکی یکدانه اش که برای دیدن کشور ما به « پرتقال » می‌آمدند . اولین بار که دیدمش می‌خواستم چنان گوشش را بکشم که دیگر هوس مسافرت نکند . اما مگر می‌شد ؟ پدرم می‌گفت : پرتقالیها آدمهای خونگرمی هستند یکدفعه هم گفته بود آدمهای متواضعی هستند اما معنیش را نفهمیدم خوب به من حق بدهید که تصمیم گرفتم جنگ را بعد از شام شروع کنم .

خودش را اینطور معرفی کرد: بنده آلفرو

من هم باخنده ای که به زور روی لبهایم سبزی شد گفتم: خیلی خوشحالم
بنده آلفونسو سر سفره وقتی مادرم شام را که بیشتر ماهی بود آورد
رماغش را گرفته بود و غذا می خورد انگار که دوا می خورد.

فردای آنروز تمام موندیگو (شهری که مادر آن زندگی می کنیم) را زیر پا
گذاشتیم و آلفرد با تمسخر تمام خانه های سفید شده را یکی یکی از زیر
چشم گذراند. هفته بعد به لیسبون رفتیم. از قصر سن ژرژ و برج
بلم گرفته تا کارخانه ای که کشتی های خیلی خیلی بزرگتر از کشتی های کاغذی
ما می ساختیم را دیدیم. یادم رفت که بگویم موزه کالسکه های سلطنتی را
دیدیم. اما وقتی از لیسبون برگشتیم اتفاقی افتاد که فهمیدم آلفرد
زیاد هم بچه لوس و بدی نیست. یک شب آلفرد و اجازه گرفت تا یک
نمایش بازی کند و گفت که اسم آن "دُن کیشوت" است که یکی از همشهر^{نیش}
نوشته. راستش خیلی قشنگ بازی کرد. یک چوب بلند یکدستش
گرفته بود و از سینی غذاها بجای سپر استفاده می کرد. واقعاً که
خیلی خندیدیم. از آن به بعد او را بجاهائی که خودم خیلی دوست داشتم^{شتم}
می بردم. مثلاً مسابقه گا و بازی در میدان شهر. آلفرد در حالی که
به گا و که شاخهایش را با کهنه ای بسته بودند نگاه می کرد گفتم:

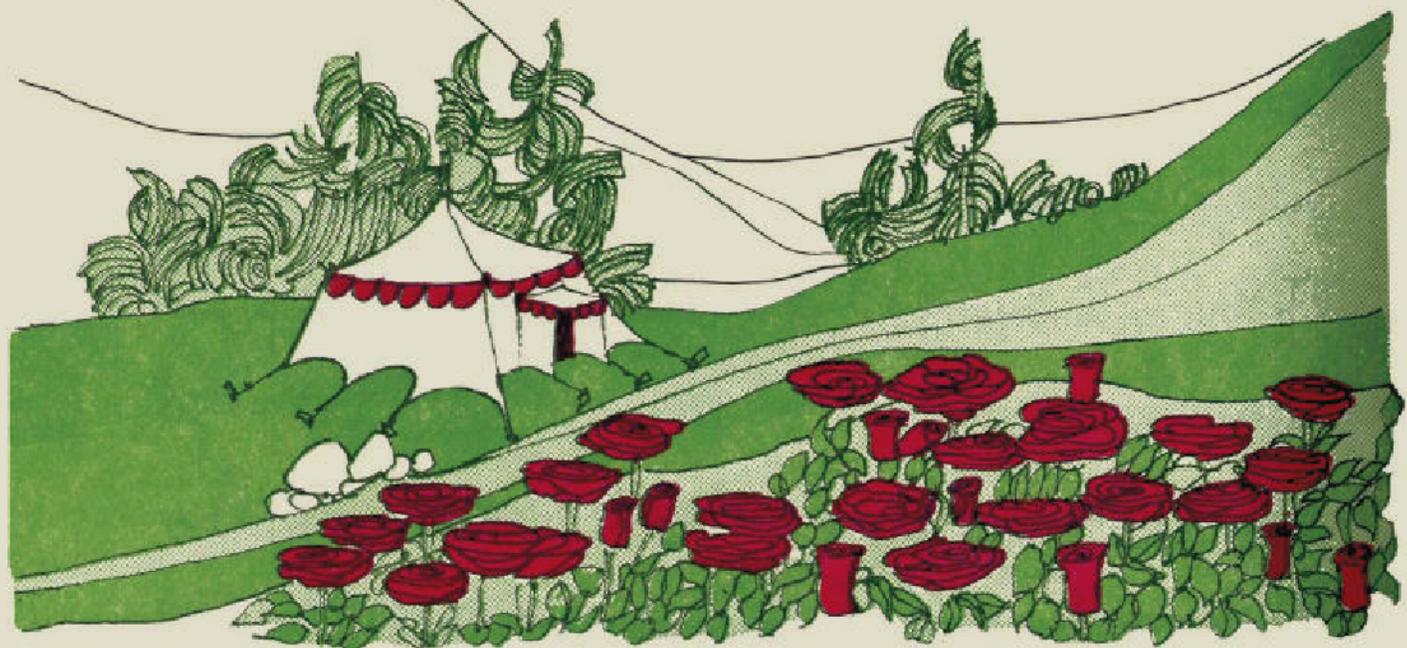
تازه فهمیدم که اسپانیاییها و پرتغالیها با هم فرق دارند. دو سه هفته^{ای}

که گذشت آفرود بهترین دوست من شد . وقتی برای دیدن کنده
پوست درختهای بلوط که موقتش رسیده بود می رفتیم ، با هم
« دُن کیشوت » بازی می کردیم .

وسطهای تابستان با پدرهایمان به بندر آویرو رفتیم . مسابقه
بهترین رماغه هم همانموقع شروع شده بود . تمام ساحل پر از
قایقهای رنگارنگ با رماغه های قشنگ بود . یکی از این قایقها
شکل پسری را داشت که خیلی به آفرود شبیه بود . دیگری شکل
ماهی بود آن یکی هم مثل گاو . قایقهای دیگری هم در دریا مشغول
کندن بک نوع گیاه دریائی بودند و آنها را وقتی با چنگکهای آهنی
و سنگینی از ته دریای کندند کنار ساحل می گذاشتند . کمی جلوتر
قدم به قدم حوضچه هائی بود که پراز نمک بودند .

حالا دیگر از اینکه آفرود به اسپانیا برگردد خیلی ناراحت بودم
آخر تابستان با آفرود و عزیز به شهر "ویلا فرانکا ده" رفتیم . خیابانها
پراز گل و کاغذهای رنگی بود . من و آفرود تقریباً صد ترقه ترکاندیم
وسط شهر هم گاو با زها را دیدیم

بالاخره آخر تابستان رسید . راستش را بخواهید وقتی آفرود
می رفت گریه ام گرفته بود و حالا در فکر تابستان دیگر هستم که قرار
با پدرم به اسپانیا برویم . از : مهران وهمن



«در راه» ۱۲ داستان دیانت بهائی

بر اساس تاریخ نبیل

در راه همه سواران با حضرت اعلی با کمال احترام رفتاری کردند و بر طبق دستورات ایشان عمل می نمودند. بنا به اراده حضرت اعلی سه شب در کاشان توقف نمودند و بعد دوباره به راه افتادند تا بقریه کلین رسیدند در راه کوهی سرسبز برای حضرت اعلی چادر زدند، اطراف چادر درختان سبز و خرم باغها سر برافراشته بودند و آواز پرندگان و صدای چشمه ساران از همه طرف به گوش می رسید. در این محل دو هفته توقف نمودند تا اینکه نامه ای

از محمد شاه رسید ، او در این نامه ذکر کرده بود اگرچه نهایت اشتیاق^{قربا} به ملاقات شما داشتم ولی چون سفری در پیش دارم این ملاقات به تأخیر می افتد . دستور دارم که شما را به ما کو ببرند و بانهایت احترام از شما پذیرائی نمایند تا اینکه پس از مراجعت از سفر با شما ملاقات کنم .

بدون شک حاجی میرزا آقاسی باعث صدور این دستور بود ، چون او بشدت از این موضوع ترس داشت که پس از اینکه محمد شاه با حضرت اعلی ملاقات کند شیفته و مجذوب گفتار ایشان گردد و به این ترتیب مقام و قدرت او از دستش بیرون بیاید .

اما او نمی دانست که با این کار بزرگترین خیانتها را به شاه و به کشور می کند . مدت کوتاهی نگذشته بود که حاجی میرزا آقاسی به جزای رفتار خودش رسید و ثروت و شهرت و مقام خودش را از دست داد و با کمال بدبختی و بیچارگی و فقر در گوشه ای جان سپرد .

اما حضرت باب با مأمورین به طرف تبریز به راه افتادند ، حال اخیر ظهور جدید در همه ایران پیچیده بود و در هر گوشه و کنار عده ای به حضرت اعلی ایمان آورده بودند بسیاری از آنها در راه خود را به حضرت اعلی می رساندند تا مراتب جانبازی و فداکاری خودشان^{نرا} به ایشان ثابت کنند حتی عده ای از مردم زنجان در نیمه شبی که

همه مأمورین در خواب بودند خور را به حضرت اعلی رساندند و
 گفتند که الان همه نگهبانان در خواب هستند و ما برای همراهی شما
 به هر جا که بخواهید آماره ایم و هر دستوری که بفرمائید اجرا خواهد
 کرد. ولی حضرت اعلی به آنها فرمودند که با مأمورین به ما کو
 خواهند رفت و به آنها اطمینان دارند که این ها همه خواست
 خداوند است و آنها نباید کاری برخلاف خواست خداوند انجام دهند
 وقتی خبر ورود حضرت اعلی به پیروانشان در تبریز رسید برای
 استقبال و زیارت ایشان از شهر خارج شدند ولی مأمورین جدیدی
 که برای نگهبانی انتخاب شده بودند اجازه ندادند که آنها خودشان
 به حضرت اعلی برسانند ولی از این میان جوانی خورش را
 به محافظین حضرت اعلی رسانید و امن یکی از آنها را گرفت و گریه
 کنان التماس کرد تا به او اجازه دهند حضرت اعلی را زیارت کند
 مأمورین که حال او را دیدند اجازه دادند. همین که حضرت اعلی را
 دید از شاری فریاد کشید و در مقابل اسب ایشان به خاک افتاد
 حضرت اعلی از اسب پیاده شدند او را در آغوش گرفتند و اشکها
 پاک کردند. مثل اینکه مردم آن روز گارد در خواب بودند و گرنه
 مثل این جوان ساعتها می رویدند و التماس می کردند. مثل جناب
 قدوس هفته ها پیاده راه می رفتند مثل ملاحسین شهرها را زیورپا

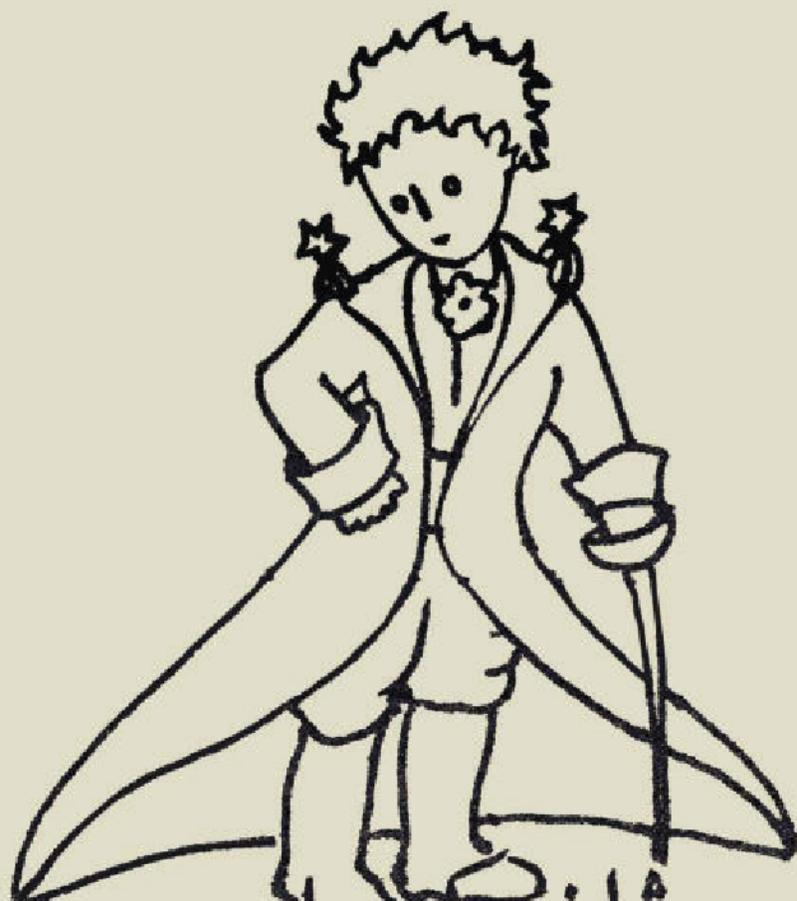
می گذاشتند . شاید یک لحظه حضرت اعلی را ملاقات می کردند و
بعد جان خودشان را در راه ایشان فدای می ساختند .

* * *

در آن زمان رئیس قلعهٔ ماکو مردی بود بنام علی خان ماکوئی .
حاجی میرزا آقاسی فکرمی کرد فرستادن حضرت اعلی به قلعهٔ ماکو
که یکی از دور افتاده ترین نقاط ایران بود ، سبب خواهد شد که پیروان
حضرت اعلی بکلی پراکنده شوند و امر ایشان فراموش خواهد شد .
اما اونمی دانست که خداوند امر خودش را حفظ خواهد کرد و نمی دانست
که پیروان حضرت اعلی بر دورترین تپه های ایران آتشی افروخته اند و
این آتش هزاران نفر را که از تاریکی جهل و نادانی بتنگ آمده اند بسوی
خورد خوانده است و حال آنها درسته درسته خواهند آمد و هیچکس
نخواهد توانست جلوی آنها را بگیرد نه سربازان و نه گوها و فراموش
کرده بور همان حرارتی که در زمان حضرت محمد قلب سنگ و
سخت اعراب و حشی را نرم می کرد قلب علی خان ماکوئی را نیز نرم
خواهد نمود و این چیزی بود که بزودی اتفاق می افتاد .

ناتمام

از فریب ز صها



کتابهای خوب

شازده کوچولو

يك نفر در نبال شما می‌گردد . يك نفر در نبال دوست می‌گردد او يك نفر را می‌خواهد که آدم بزرگ نباشد . ستاره‌ها را نگاه کنید . هیچ ^{نید} پیدا در هر کدام از این ستاره‌ها کسی هست . یکی از آنها را می‌شناسم اسمش شازده کوچولو است . دلم می‌خواست می‌گفتم : « یکی بود یکی نبود . يك وقتی شازده کوچولوئی بود که در سیاره‌ای منزل داشت ، سیاره‌ای که يك خورده از خودش بزرگتر بود و این شازده کوچولو احتیاج بیک رفیق داشت ، ستاره شازده کوچولو کمی از یک خانه معمولی بزرگتر بود و کار او در آنجا این بود که درختها

مزاحم را بکند تا گلها رشد کنند . آتش فشانهای روشن را که
 برای پنجمین غذا از آنها استفاده می کند پاک کند . و با جایا کردن
 صد لیش در روز چهل و سه بار غروب خورشید را تماشا کند .
 یک روز در ستاره او یک اتفاق مهم افتاد در آنجا یک گل زیبا روئید
 که چهار تا خار هم داشت او آنقدر از این گل خوشش آمد که همه
 کاری برای او کرد . ولی این گل از اول او را با خود پسندی و بدگمانی
 آزرده بود تا آنجا که روزی شازده کوچولو از ستاره خودش رفت او
 بدنبال دوست از ستاره ای به ستاره دیگر رفت و در هر کدام
 از این ستاره ها آدمی دید . ولی همه آدم بزرگ بودند . او آنها را دید
 و گفت « راستی که این آدمهای بزرگ خیلی عجیبند ، شما هیچ میدا
 نید که چرا گلها خار می سازند ؟ این را شازده کوچولو می داند و خیلی چیزها
 دیگر راجع به زندگی راهم می داند او حتی می داند ما بعد از مرگ به کجا
 می رویم .

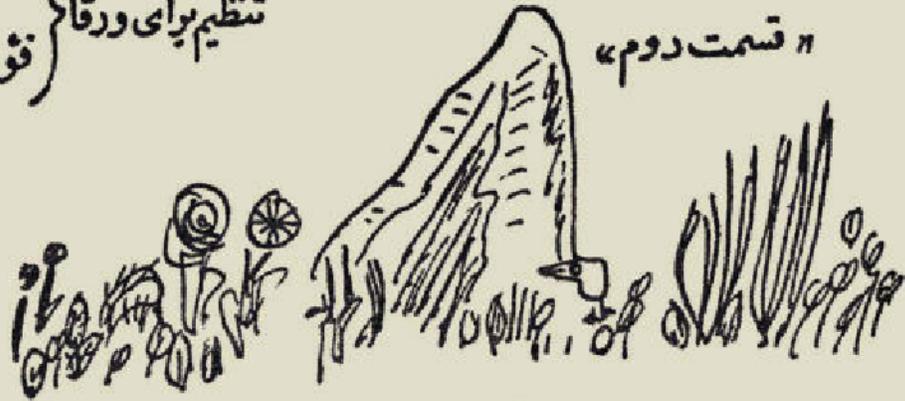
شازده کوچولو - آنتوان سن تگزوپری
 انتشارات امیرکبیر - ۶۰ ریال

این کتاب و خیلی کتابهای خوب دیگر در کتابخانه ورقا - باغ تره
 منتظر شما هستند تا روزهای سه شنبه و پنجشنبه ۴ تا ۷ بعد از
 ظهر و روزهای جمعه ۱۰ تا ۱۳ بیایید و با آنها آشنا شوید .

از: فرانک ویکنز
 شهاب رحمانی
 تنظیم برای ورقاق
 قواد فرهمندپور

پرواز پیتز

« قسمت دوم »



در این موقع پیتز که پشت سنگی پنهان شده برود صد از د: « من اینجا هستم »
 ولی « جفری » نمی توانست صدای او را بشنود پیتز از پشت سنگ بیرون
 آمد و ناگهان فهمید چه اتفاقی افتاده و به خودش گفت « ای داد . . .
 من باید بروم و کمک بیاورم » و شروع به دویدن کرد و همین طور که می دوید
 بالهایش را تکان می داد تا سرعتش زیاد شود



و تند تر



تند



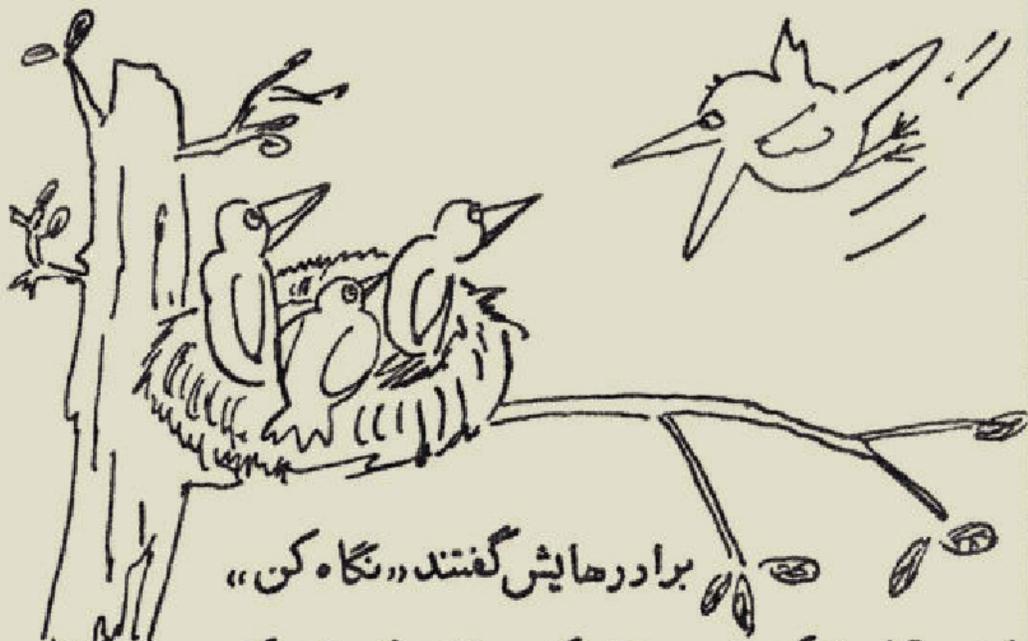
و تند تر



و تند تر



وسرا انجام خودش را دید که در هوا به پرواز درآمده و از خوشحالی فریاد زد: «من می توانم پرواز کنم» و نزدیک بود جفری را فراموش کند که بسرعت به طرف لانه برادرهایش پرواز کرد.



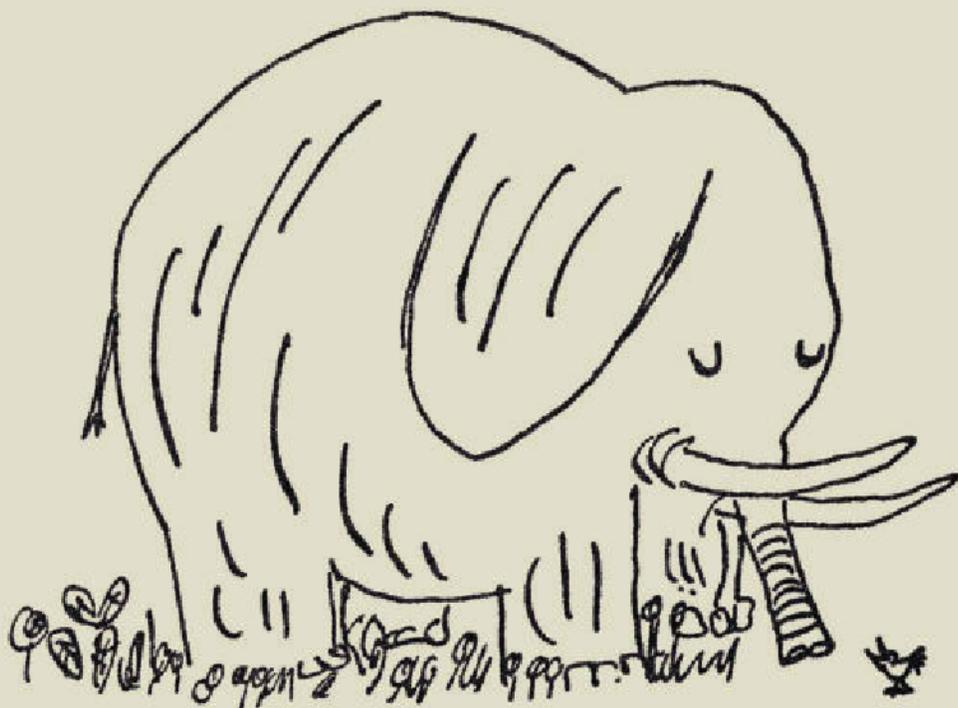
برادرهایش گفتند «نگاه کن»

این پیتراست که دارد پروازی کند بیایید با او بازی کنیم، پیترا فریاد زد: حالا وقتش نیست باید به جفری کمک کنیم، در یک لحظه سه برادرش پرواز کردند که بروند و حیوانات دیگر را خبر کنند. طوی نکشید که همه حیوانات جمع شدند و به سراغ جفری بیچاره رفتند.



فیل‌ها و شیرها و میمون‌ها و

خرگوش‌ها و حلزون‌ها و ببرها و مارها همگی به هم کمک کردند تا او را بیرون
بکشند.



فیل خرنا سه کشید که محکمتر شیرها و ببرها غریبند که محکمتر
میمون‌ها و خرگوش‌ها جینج و داد کردند که محکمتر.

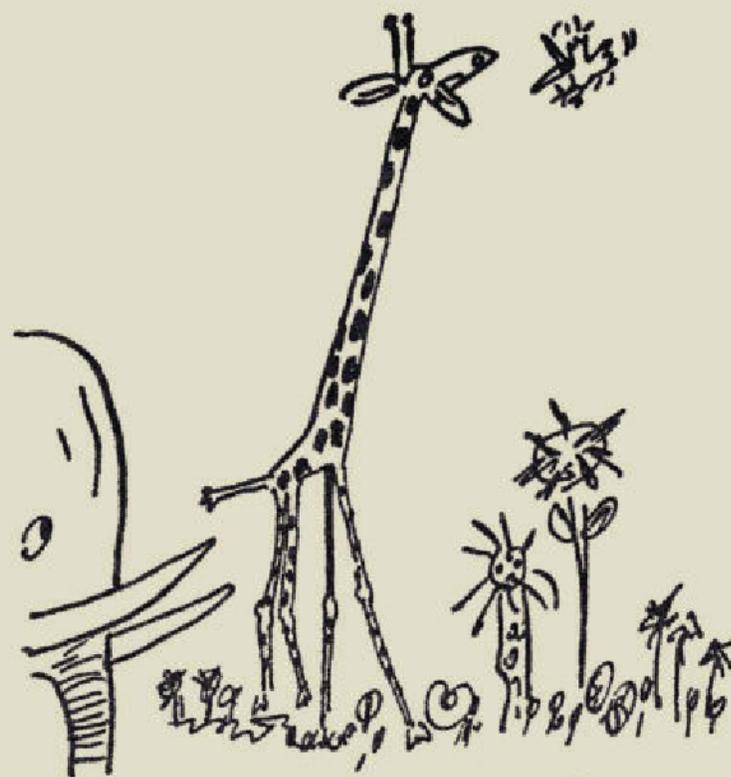


حلزون و مار و بقیه نجوا کردند که محکمتر . . . و بنا بر این همگی
محکم ادراکشیدند و محکم تر و محکم تر . . . تا . . .



« پوپ » !! سر جفری بیرون آمد ولی چه
فکری می کنید؟ از بس ادراکشید بودند گردش کش آمده بود و درست به
اندازه یک زرافه معمولی شده بود جفری خیلی خوشحال بود و سرش را پائین کرد که

پتیرا ببیند .



اما صدای کوچکی از آسمان گفت:

« برای اینکه مرا ببینی باید به بالا نگاه کنی » جفری با خوشحالی فریاد زد

« پیترا! توی توانی پرواز کنی؟ » پرنده کوچولو خندید که « بله حالا من درست

مثل پرنده های دیگر هستم و تو مثل زرافه های دیگر » جفری که این را

شنید غمگین شد و گفت: « یعنی من دیگر نمی توانم تورا ببینم؟ »

پیترا گفت « چرا نتوانی من هر روز پرواز خواهم کرد تا تورا به بینم و تمام روز با

با هم بازی کنیم و دوست باشیم » و باخنده گفت:

ولی دیگر قایم باشک بازی بس است »

» پایان «



سرگذشت موسیقی نیمت چهارم

بعد حضرت مسیح ظهور کردند و تمام اروپا کم کم مسیحی شدند موسیقی به کلیساها وارد شد. این موسیقی را موسیقی کلیسایی می گویند تقریباً همه آهنگ سازان بزرگ که بعدها در اروپا به وجود آمدند یا کارشان را در کلیسا شروع کردند، یا چندین آهنگ کلیسایی ساختند و این به پیشرفت موسیقی کلیسایی که حالا به موسیقی جهانی معروف است کمک زیادی کرد. پس از این آهنگسازان بسیار بزرگی در اروپا به وجود آمدند و هر کدام نوع تازه ای از موسیقی ساختند. پس از دیانت مسیح حضرت محمد در عربستان ظهور کردند. در آن زمان عرب بهایک عده آدم بیابان گرد بودند موسیقی هم نزد آنان چیزی برای خوشگذرانی بود بهمین دلیل حضرت محمد موسیقی را بداندانستند و البته منظور حضرت محمد آن نوع موسیقی بود که عرب های شناختند و گرنه همه شما شنیده اید

که اذان را با چه آواز تشنگی می خوانند .

در بارهٔ موسیقی حضرت عبدالبهاء می فرمایند: «نواز موسیقی و نغمات قلوب
منجذ به راحیات می بخشد و لکن نفوس منہمک در شہوات را بسوی ہوی
و ہوس می کشاند» اگر قلبی پاک باشد موسیقی آنرا قوی می کند و به آن
زندگی می بخشد اما اگر پراز بدی باشد موسیقی آنرا به طرف بدی و ہوی و
ہوس می کشاند . عربہای زمان حضرت محمد قلبی بد و پراز کینہ داشتند
و موسیقی آنرا بدتری کرد بہمین دلیل حضرت محمد فرمودند کہ موسیقی
برای آن ہا بد است .

حضرت عبدالبهاء خیلی از موسیقی لذت می بردند در لوحی می فرمایند:
«جمع اشياء پاک و طاہر مورد پسند است . مثلاً آب خالص مقبول طبع است
ہوای پاک مطلوب است ، پس چون ہر شیئی طاہر مورد پسند و خوش آیند است
صوت خوش نیز بسیار خوش آیند است و مایۂ اینسا ط خاطر می گردد .»
و همچنین می فرمایند: «موسیقی یکی از مهمترین ہنرہا است و تاثیر شدید
در روح انسانی دارد» در بارهٔ تاثیر موسیقی در بچہ ہا می فرمایند: «موسیقی
تاثیر شدیدی در قلوب اطفال ایجاد می کند . زیرا قلوبشان پاک و بی آلائش است
و نغمات موسیقی در آن تاثیر شدید دارد و استعدادہای نہفتہ ای کہ در
قلوبشان بہ وریعہ نہارہ شدہ از طریق موسیقی ظہور و بروز می نماید»
وقتی بہ سخنان حضرت عبدالبهاء فکر کنیم پی می بریم کہ موسیقی تاثیر زیاد

در انسان می‌کند، و بهمین دلیل همیشه مورد توجه مردم بوده و
 به اندازه‌ای پیشرفت کرده است که در حال حاضر در هر مملکتی عده زیادی
 به عنوان موسیقیدان و نوازنده کاری کنند. این نوازنده‌ها در شرق بیشتر
 به موسیقی ملی یا موسیقی سنتی توجه دارند. ولی در آمریکا و اروپا^{بیشتر}
 توجه به موسیقی جهانی است. موسیقی سنتی ایران یا موسیقی ملی
 ایران راهمه شنیده‌ایم، سازهایی مثل تار و کمانچه و تنبک و سنتور
 که حتماً همه دیده‌اید در آن بکاری روند و معمولاً با آواز همراه است
 شعرهای این آوازه‌ها هم از آثار زیبای شعرائی مثل سعدی و حافظ است
 موسیقی ایرانی شبیه آهنگ‌های هیچ مملکت دیگری نیست به همین دلیل
 به آن ملی می‌گویند. اما موسیقی جهانی، موسیقی است که سبک آن در همه جا
 تقریباً یکی است. البته وقتی آهنگ سازهای ایرانی از این نوع آهنگ می‌سازند^{زند}
 وقتی ما آن را می‌شنویم بر ایمان آشناست. مثلاً گاهی در آن قسمتی از یک
 آهنگ معروف ایرانی شنیده می‌شود.

برای نواختن بعضی از این آهنگها، عده زیادی نوازنده لازم است، مثلاً
 ۴۰ یا ۵۰ نفوسه این آهنگها سنْفنی می‌گویند، و وقتی همه نوازنده‌ها جمع شوند
 به آنها هیئت ارکستری می‌گویند. وقتی یک ارکستر آهنگی را بزنند که از نوع سنْفنی
 باشد به آن ارکستر سنْفنی می‌گویند. شاید ندانید که در یک ارکستر سنْفنی
 هر چند ساز با هم فامیل هستند و هر فامیل برای خودش جایی دارد. یکنفامیل^{میل}

فامیل سازهای زهی است، سازهایی مثل ویلون که صدائی مثل صدای پرنده ها دارند، جای این فامیل در جلو ارکستر است.

یک فامیل، فامیل سازهای بادی است مثل شیپور که برای نواختن آنها باید در داخلشان فوت کرد.

سازهای بادی در پشت زهی ها هستند. یکی از فامیل های ارکستر فامیل سازهای ضربی مثل طبل است که آنها را قبلاً تعریف کرده ام ضربیها در عقب ارکستر قرار دارند و مثل قلب ارکستر تپ تپ می کنند وقتی خوب به یک سنفنی گوش بدهید از صداها چیزهایی در مغزتان می ^{زیاد} آید که در حقیقت معنی آن آهنگ است. آهنگ سازها برای نشان دادن هر چیز از صدائی استفاده می کنند. مثلاً برای فصل بهار یک آهنگ تند می سازند که حتماً در آن ویلون و فلوت هست، فلوت صدای بلبل و از ویلون صدای جوی آب یا صدای نسیم در نظر شما مجسم می شود و به این ترتیب شما آهنگ را می فهمید. از این ببعدهر وقت یک آهنگ شنیدید خوب گوش کنید می بینید که خیلی راحت هر فامیل را می توانید تشخیص دهید و اگر بیشتر گوش بدهید معنی آهنگ را هم خواهید فهمید

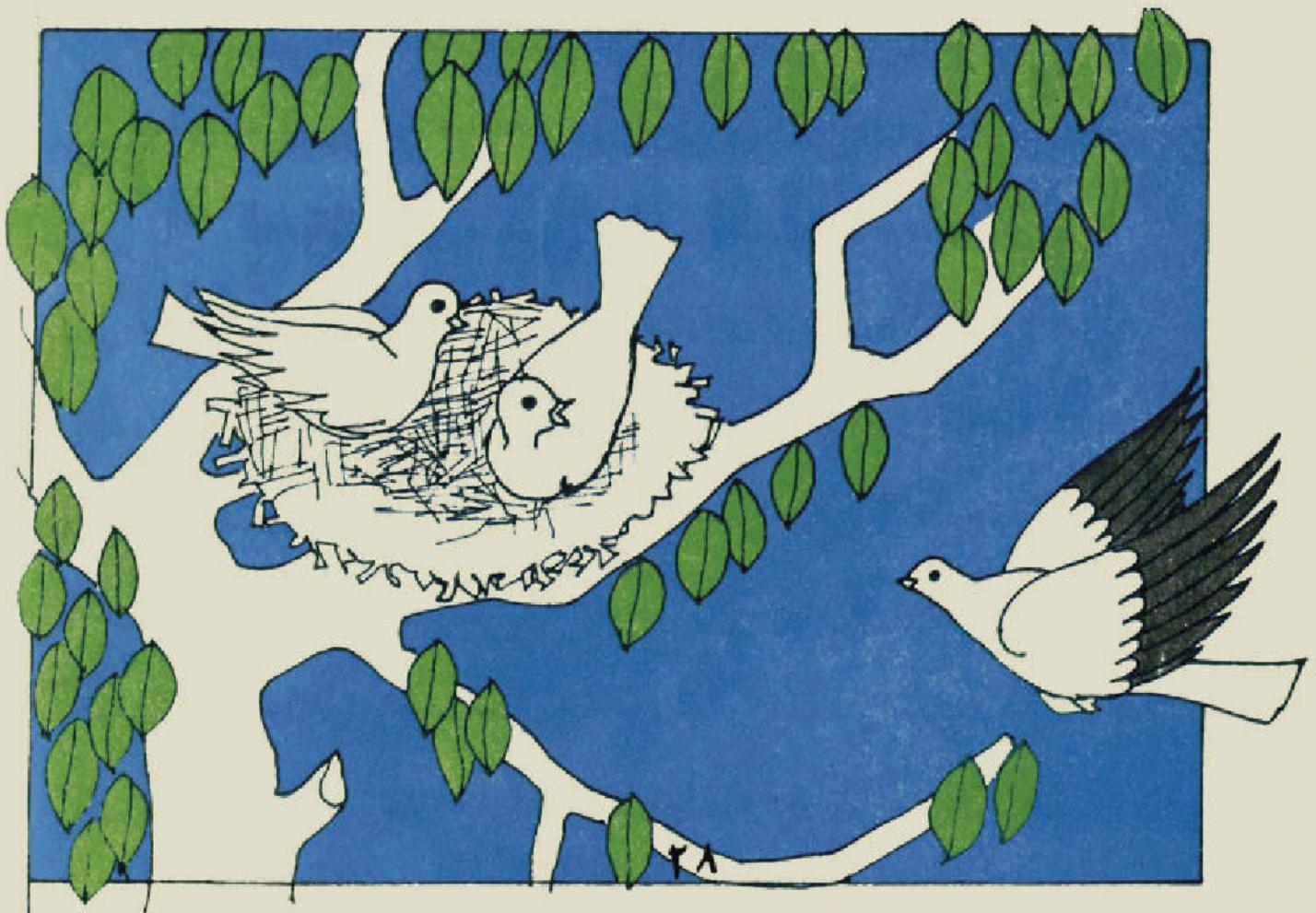
از: کا مران مصباح

«تیکو» و بالهای طلائی

ازلئولیونی

در سالهای پیش پرنده کوچکی را می شناختم که اسمش «تیکو» بود
گاه به گاه نزد من می آمد در روی شانه ام می نشست و از گلها، گیاهان
و درختان بلند برایم حرف می زد.

یک روز هم «تیکو» این قصه را تعریف کرد قصه خودش را:
درست نمی دانم چطور این اتفاق افتاد، ولی وقتی من خیلی کوچک بودم
بال نداشتم اما مثل همه پرنده ها آوازی خواندم و همه آرزوهایم



مثل آنها بود ولی نمی توانستم پرواز کنم . خوشبختانه دوستانم
 با من خیلی مهربان بودند . هر روز از این درخت به آن درخت می پریدند
 و غروب که می شد برایم نوت و میوه های خوشمزه ای را که از بلندترین
 شاخه ها چیده بودند می آوردند با وجود این همیشه از خودم می پرسیدند
 « چرا من نمی توانم مثل بقیه پرنده ها پرواز کنم ؟ چرا من نباید
 بتوانم مثل آنها آن بالا های آسمان آبی از روی دهکده ها و نکل درختان
 بپریم ؟ » همیشه خواب می دیدم که بال های طلائی قوی داشتم که می توانستند
 مرا از روی کوه های پر برف به دور دستها پرواز دهند .

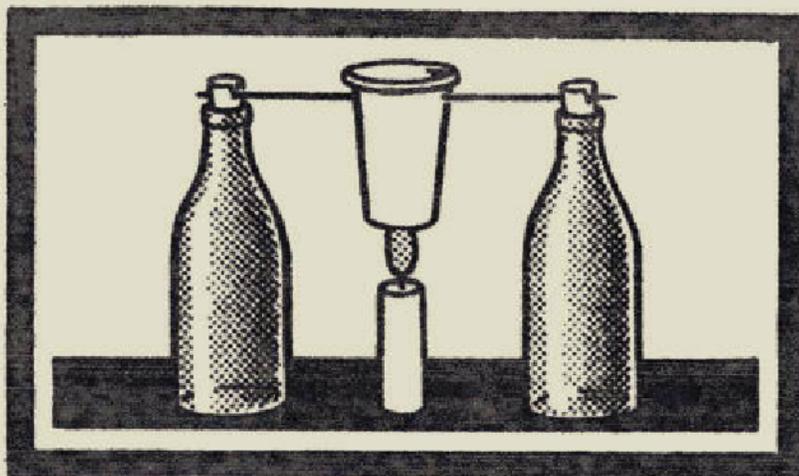
تا اینکه یک شب تابستان با صدائی از خواب پریدم . پرندۀ عجیبی
 به درخشندگی مروارید پشت سر من ایستاده بود . گفت : « من پرندۀ
 آرزوها هستم بگو چه آرزوئی داری تا برایت عملی کنم » آنوقت بیدار شدم
 افتادم و با تمام وجود آرزو کردم یک جفت بال طلائی داشتم . ناگهان برقی
 زده شد و یک جفت بال در پشت خورم احساس کردم . بالهائی به رنگ طلا
 که در زیر نور ماه می درخشید و دیگر هر چه نگاه کردم پرندۀ آرزو را ندیدم
 به آرامی بالهائی را برهم زدم و به پرواز درآمدم . آنقدر بالا رفتم که بلندترین
 درخت ها زیر پایم بود . بوته های گل مثل نقش های پراکنده در روی زمین
 بودند و درختخانه مثل طوق نقره ای دور مرغزار را گرفته بود خیلی خوشحال
 بودم و تمام روز را پریدم ، اما وقتی دوستانم مرا دیدند که با افتخار از آن

بالاها پائین می آیم با اخم و ناراحتی گفتند: « حالاً تو با آن بالهای طلائی
 خیالی می کنی از ما خیلی بهتر هستی؟ توی خواهی با همه فرق داشته باشی؟»
 و از کنار من پرواز کردند و رفتند و حتی یک کلمه دیگر هم نگفتند.
 چرا رفته بودند؟ چرا عصبانی شدند؟ مگر فرق داشتن چیز خیلی بدی بود؟
 حالا دیگر به سبکی عقاب می توانستم پرواز کنم و پرها هم قشنگترین پره های
 دنیا بود اما چه فایده چون دوستانم رفتند و من خیلی تنها شدم.
 روزی مردی را دیدم که جلوی در کلبه ای نشسته بود. او سبدمی ^{خت}
 و سبدهایش را دور تا دورش چیده بود متوجه شدم که اشک در چشمانش
 حلقه زده پریدم و نزدیک او نشستم و پرسیدم: «چرا ناراحتی؟» مرد گفت:
 «پرندۀ کوچولو پسر من مریض است و من چون فقیرم پول کافی برای خرید
 دوا می او ندارم» با خورم فکر کردم «چطوری توانم کمکش کنم؟» و ناگهان
 فهمیدم. فوراً یکی از پرها را بکندم و به او دادم و مرد بیچاره با خوشحالی
 گفت: «چطور از تو تشکر کنم تو بچه مرا نجات دادی ولی نگاه کن بالت را ببین!»
 بله جای پر طلائی که کنده بودم یک پر سیاه واقعی به نرمی ابریشم در آمد بود
 از آن روز کم کم پره های طلائی ام را به این و آن می بخشیدم و پره های سیاه
 بجای آنها در می آمد. مثلاً با آن پرها برای یک خیمه شب بازی عروسکها
 تازه خریدم و یک چرخ نخی ریزی برای پیره زن نخی ریس..... یک قطب نما
 برای ماهیگیری که در دریا گم شده بود... و وقتی آخرین پر طلائی را

به يك عروس زيبا بخشيدم بالهايم به سياهی مرکب هندی شده بود
آنوقت به طرف درخت کهنسالی که دوستانم شبهار آن منزل می کردند
پرواز کردم «آيا ديگر آنها مرا به دوستی قبول داشتند؟»
باريدن من از خوشی فریاد کشيدند که «حالا تو درست مثل ماهستی» و بعد از
احوالپرسی و روبوسی همگی به يکديگر تکیه داريم که بخوابيم. ولی من بقدری خوشحال
و هیجان زده بودم که خوابم نبرد. به ياد بچه مردسبد ساز و پيرزن و خيمه شب باز
و بقیه کسانی که با پرهايم کمکشان کرده بودم افتادم. فکر کردم: «حالا من هم پرهايم
سياه است، ولی هنوز هم مثل دوستانم نيستم ما با يکديگر فرق داريم. هر کس بخاطر
خاطرات و گذشته مخصوص به خودش دروياهای طلائی اش که ديگران نمی
بينند با همه فرق دارد»

پایان

ترجمه: گلنار صهبا (رفیعی)



بازیهای
علمی

ترجمه پریچهر
منوچهری

(لیوان کاغذی نسوز)

تا بحال فکر کرده اید که می شود کاغذ را طوری روی شمع قرار داد که نسوزد؟
از این مهمتر فکر کرده اید که می شود در یک لیوان کاغذی آب را جوش آورد
بدون اینکه لیوان کاغذی بسوزد.؟

جواب

برای پاسخ دادن باین معمای پیچیده و در عین حال ساده ^{است} بهتر
آزمایش زیر را انجام دهید:

یک لیوان بستنی بردارید و یک میل کاموا بانی را از دو لبه لیوان کاغذی عبور ^{دهید}
حال شمع روشن کنید و زیر لیوان قرار دهید. بعد لیوان را از آب پر کنید.
دو سر میل کاموا بانی را در دستتان بگیرید، لیوان را روی شمع نگه دارید،
نترسید! لیوان آتش نمی گیرد بلکه بعد از چند دقیقه می بینید که نه تنها
لیوان نمی سوزد بلکه آب داخل لیوان هم قل می جوشد.

دلیل علمی: آب داخل لیوان گرمی و حرارت شمع را به خود جذب می کند و
نمی گذارد گرمای لیوان بحدی برسد که لیوان کاغذی را بسوزاند. در نتیجه آب بجوش
می آید بدون اینکه صدمه ای به خورد لیوان برساند.

مرتبای آلبالو

«قسمت دوم»

یاسی کم کم بهتر شد بخصوص که مادر بزرگ هم از مسافرت برگشت و یاسی از زوق رفتن به خانه او از رختخواب بیرون آمد. در روزها^{ئی} که حالش بد بود و مجبور بود بخوابد فکرها^{ئی} می کرد که قبلاً نکرده بود. یارش آمد که هیچ وقت نتوانسته بود بفهمد چرا مامای گوید نباید مرتبای خالی بخوری. همیشه پیش خودش می گفت: «ماما که پول دارد پس چرا مرتبای خرد که من بخورم»، از طرفی حالا از او خجالت می کشید آخر تا آن وقت هیچ دروغ نگفته بود. پس حالا چطور جرأت نکرد راستش را بگوید که چه خورده است؟ آن وقت باز فکر کرد: «خوب حالا هم دیگر لازم نیست بگویم چون خورم تنبیه شدم و فهمیدم و از این به بعد هم دروغ نمی گویم» خلاصه آن روزها آنقدر فکر کرده بود که گاهی قیافه اش درست شکل آدم بزرگ های شد. بعد از این جریان دو چیز در آن خانه پیش آمد که باعث تعجب همه شد. اول اینکه دو تا النگوی طلائی قشنگ یاسی که مادر بزرگ به او داده بود گم شد و هر کجا را گشتند پیدا نکردند



خوردیاسی از همه بیشتر ناراحت شد
چون اولاً که خیلی زیاد آنها را دست
داشت و در ثانی هیچ یادش نمی آمد

چه کسی آنها را از دست او
بیرون آورده. دیگر برای
ما مانس شکی نماند. بود که
وقتی مثل همیشه یاسی آنها را
بگردن عروسکش انداخته
بوده آنها در جانی کم کرده است.
موضوع دیگر که برای همه
عجیب بود این که یاسی
دیگر هیچ وقت حتی

با صبحانه مرتباً نخورد روی گقت بهترین غذاها نان و کوه است.



بچه ها در استان مادر واقع در همین جا تمام می شود یعنی شاید
بهتر بود تمام می شد. ولی بگذارید واقعه کوچکی را که ماه بعد
در آن خانه اتفاق افتاد برایتان بگویم: مادر بزرگ آلبالو پلوهایی
خیلی خوشمزه ای می پخت روزی که دخترش مهمانی داشت به

منزل آنها آمده بود تا به او کمک کند تا آلبالو پلو به پزند .
وقتی ظرف مرتبای آلبالو را از انباری آورد و خالی کرد از داخلش
صدائی شنید و وقتی آن را شست يك جفت انگوی طلائی
کوچک را که در آن گیر کرده بود بیرون کشید . چه چیز خردستهای
کوچک يك دختر بچه که خیلی مرتب و روست دارد می توانست این را
در آن خمره ها جا گذاشته باشد ؟ البته هنوز به جز یاسی و مادر
بزرگ هیچکس راز انگوها را نمی داند چون مادر بزرگ در جواب
سئوالهای ما ما و بابا و برادرهای یاسی فقط می گفت :
«مهم نیست که کجا بوده مهم این است که پیدا شده خورم آنها را
دو باره پیدا کردم»
ویاسی هنوز دارد تمرین می کند که چه وقت و چگونه همه جریان را
برای ما مان تعریف کند .

پایان

از : گلنار صهبایا

نامه‌ها

دوستانهای خوبم ، امیدوارم که در سال نو خوش و موفق باشید و تعطیلات عید به همه شما خوش گذشته باشد . در ایام عید نامه‌های دوستان عزیزم خیلی من را خوشحال کردند .

فیروزه شکیبائی ۱۱ ساله از بابل و مهشید فردوسیان ۱۱ ساله از طهران برایم نقاشی‌های قشنگی فرستاده اند . یکی از دوستانهای خوبم که خودش را اشراق معرفی کرده

من نمی دانم اسمش اشراق است یا نامیلش - ۱۵ ساله هم هست و آدرسش را هم فراموش کرده بنویسد ، یک کارت تبریک درست کرده و فرستاده . متشکرم رؤیا اعظمی ۱۳ ساله از اصفهان عکس یک تاکسی قشنگ را کشیده که شش تا

صندلی دارد! مسعود عبدالرحیمی ۱۲ ساله از مراغه نقاشی کشیده و یک شعر در مورد عید نوروز فرستاده اما من نتوانستم خطش را بخوانم - کاش خوانا تر می نوشت . دانا حقیقی ۱۲ ساله از جلفای اصفهان و ماندانا وحدت ۱۲ ساله

از آبکوه مشهد هم نامه نوشته اند - از آنها متشکرم .

آزیتا رحیم پور ۱۱ ساله از اصفهان یک داستان قشنگ بنام " لیلو " سگ باوفا

فرستاده - نقاشیهای این داستان را هم خودش کشیده - اما آزیتا جان تو که

اینقدر قشنگ نقاشی می کنی ، بهتر بود کمی کوچکتر و به اندازه مجله نقاشی

می کردی تا قابل چاپ باشد من باز هم منتظر نقاشیها ، شعرها ،

داستانها و نامه‌های همه شماها هستم .

نامہ ہا

این دوستہای عزیزم بہ پرسشنامہ ای کہ چاپ کردہ بودم جواب دادہ اند .
مژگان بیدارول - محمد فروغی - ماندانا ہدایت - فیضان اللہ سلوک ران -
فائزہ روحانی - سہمین آزادگان - امین اللہ کیانی راد - شری جان نثار -
شیوالوائی - عارف خیرخواہ - رضوان یزدان پناہ - ژالہ وجدانی - شہرہ فروغی
شہرام فلاح - شہلا - کامران روحانی - ثناء اللہ بابائی - میناروشنیان
شہین جابر - خاور مہرگانی - کوروش مجیدی - نوید سیاوشی - صابر کرمی
مہدخت رفاهی پور - فریبرز تجمعی - فرید فرخزاد - بابک گوردازیان - شہریار
حیدریان - اعظم شجاع الدینی - شہرہ گلشنی - مرسدہ رخشان - رؤیاشمس
پیمان ندیمی - آرتا صمدانی - سیروس شمس الدینی - سوزان سنائی -
نورالوائی - شکیب احمدی - ناہید شجاع الدینی - سپیدہ اساسی - سیروس
صارتی - آندیا ہدایت - آنیثا بتیان - مہنازرواچی - شیوا خسروی -
مہدخت خسروی - پیام ندیمی - بہناز بیرقی - خسرو خسروی - پوپل اختر
شاہرخ منشاری - الہہ موفق - فرہمند ثنائی - مژدہ الفت - لیلی روشنیاں
شیدہ موفق - جہان شاہ خادم - پریا بہزاد پور - ملی روحانی -
پریوش سبحانیاں .

امیدوارم بقیہ بچہ ہا ہم مثل این دوستہای با وفا جواب پرسشنامہ را
ہرچہ زودتر برائیم بفرستند .



برنده جایزه مخصوص ورقا
در مسابقه نوشته‌های دوستان
ورقا

پیچک و کاج

از: فرانک صمدانی (۱۳ ساله رشت)

کاجای پیرو کهن
صبرشان قوم می شد
وقتی حرفای پیچک روی شنیدند
برای پیچک خانم زندگی شیرین بود
مثل کاجای کهن
دنیا دیده نبود
نی دوست یه روزی عمرش قوم ^{میشه}
آره، اون پیچک خانم از هیچی خبرنداشت
ولی هرچی کاجا، اونو پندش میداد
هیچوقت گوش نمیداد
بهشون می گفت: شما بی عرضه ^{ها}
و شما تنبل ^{ها}
عرضه این را ندان
که بیا بین این یا لا



روزای شیرین شاد، کم کمک قوم می ^{شد}
عمر این پیچک خانم هم ریگه داشت ^{میشد} قوم

روزی از روزای دور
نوی یک جنگل کاج
که بوردن گنجشکها خونه بلبها
و گلای رنگارنگ بوردن اونجا پیدا
پیچکی سبز شده . بود
پیچکی باریک و نازک اندام
دیگه از عشوه و ناز هرچی بگم کم گفتم
کاجای بلند و آسمون خراش
سالها زنده . بودن
ولی این پیچک لاغراز کاجام ^{فت} بالاتر
تابه اونجائی رسید که سرش دیده ^{نشد}
وازا دن بالاها
به کاجا . . . می خندید
بهشون می گفت: شما تنبلها
چرا شریف نی یارین بالا؟
هوای اینجا خیلی مطبوعه
وازا اینجا شه همه عالم رو با چشم بینین

که کجا بهش بگن
دیدی پیچک خانم
زندگیت سیاه شده!
عمر تو تباہ شده!
لحظه ای بعد از اون
غرش بار اومد
اومد و پیچک ناز و برداشت
برد به اون جاهائی که کسی نمیشد
بعد از اینکه بار پیچک رو برد
دیگه از پیچک ما، اثری باقی نموند
بازم این قصه ما
نوبهار تکرار شد
پیچکا اومدن و بعد از اون وهم ^{خال}
برگاشون پرپر شد
باز هم بار اومد و اونارو با خود برد
می دونین برای چی
عاقبت پیچک ما پرپر شد
آخه اون فکری کرد که همیشه دنیا
شیرین و شاد می مونه
بارونای بهاری
همه روزه می باره
بلبل خوش آواز
رو درختارو گلا
براش قصه عشق و وفا می خونه

آخه اون قدر جنگیدن نداشت
طاقت برف زمستون رو نداشت
آره اون از این چیزا خبر نداشت
عاقبت بهار و تابستون گذشت
فصل سرمای زمستونی رسید
وقت خشکیدن گلهای تشنگ
و پلاسیدن پیچکها بود
وقتی که پیچک زمستون رو میدید
کم کمک می پلا سید
ومی اومد پائین
دیگه اون چهره شاد، گلای سرخ نداشت
شاخه هاش زرد شدن
برگاش خشکیدن
دیگه اون رنگای زیبارو
توی پیچک نفی شد پیدا کرد
عاقبت پیچک ما
عمرشوداد به شما
همه برگاش ریختن
ساقه هاش خورد شدن
و از اون خواب و خیال
دیگه بیدار شده بود
دیگه اون نهمیده بود
عمرشو کرده نموم
وقت اون رسیده بود

حرفای دلشون روی شنون
 ومی رن تورؤ یا ها
 ومی شن غرق تو مرداب خیال
 آره اونها مثل اون پچیک ما
 هی می رن اون بالاها
 تو خیال ، تورؤ یا ها
 وبازهم خشک می شن
 ومی افتن رو زمین
 آره این قصه قصه تکراره
 با گیاهای دیگه
 ودرختای بلند . وگاهی آدمها

و بهار زندگی برای همیشه باقی می مونه
 آره این قصه ما
 قصه تکراره .
 با گیاهای دیگه ودرختای بلند .
 وگاهی آدمها
 آره این آدم
 گاهی اوقات
 فزاموش میکنه که جهون
 زندگی رو واسه اون
 تلخ و پریشون میکنه
 گاهی اوقات فقط

این هم نام چند کتاب خوب برای سالهای آخر دبستان

	پسرک چشم آبی	جواد مجابی
۶۵ و ۷۰ ریال	حقیقت و مرداران	بهرام بیضانی
۱۰ و ۶۰	شهر طلا و سرب	جان کرستوفر
۳۵	گرگها و آدمها	آنتوان چخوف
		کورش مهربان

این کتابها و خیلی کتابهای دیگر را می توانید در کتابخانه ورقابخوانید

«کتابخانه ورقابخوانه»

